



پیغام عشق

قسمت صد و هشتاد و نهم





خانم پروین از استان مرکزی



با عرض سلام خدمت استاد گرامی و همه دوستان. غزل ۲۵۱۳ بر نامه ۸۴۸

بیا ای عارف مُطرب، چه باشد گر ز خوش خویی
چو شعری نور آفشانی وزان اشعار برگویی

ای انسانی که در ذهنت گرفتار شده‌ای و جنس اصلیت را فراموش کرده‌ای، بدان که تو عارف مُطرب هستی، چه می‌شود که دوباره به جنس اصلیت برگردی و با خوشخویی خودت را بیان کنی. تو می‌توانی با عدم کردن مرکزت و گشودن فضا مانند آن ستاره نورانی نور آفشانی کنی و با ذهن بی من، خلاق شوی و خودت را بیان کنی و از آنجا شعر بگویی. مولانا در این بیت انسان را عارف مُطرب می‌خواند، هر انسانی در ذات اصلی خود عارف است و از جنس طرب و شادی بی سبب زندگی. عارف در اینجا یعنی شناسنده، کسیکه ذاتش را می‌شناسند و می‌داند که من ذهنی نیست و گذشته و آینده‌ای وجود ندارد، بنابراین در این لحظه ابدی ساکن شده و به بی‌نهایت خدا زنده شده است. طرب شادییست که از عمق جان انسان می‌جوشد و به هیچ چیز بیرونی بستگی ندارد و مانند خوشی حاصل از همانیدگیها و جهان نیست که متغیر و بی ثبات است و با کم و زیاد شدن چیزها، تغییر می‌کند و هر خوشی سرانجام به ناخوشی و درد منتهی می‌شود.

انسان در من ذهنی خوش‌خو نیست و همواره مقداری درد و عبوسی و ناراحتی را با خود حمل می‌کند، هر چند که من ذهنی خودش را ظاهراً خوش اخلاق و مؤدب نشان می‌دهد و با دیگران با احترام رفتار می‌کند، اما به محض اینکه کوچکترین بی‌احترامی به او شود، خشمگین می‌شود و بد اخلاق. خوشخو انسان نیست که مرتب فضا را در اطراف اتفاقات باز می‌کند و کوثر و فراوانی خدا را دارد.

به خُلق خوب اگر با جهان بسازد کس
چو خُلق حق نشناسد، نه نیک خوست، بدست

غزل ۴۸۴

پس با من ذهنی مؤدب نمی‌توان خوش اخلاق بود و خُلق حق از مرکز عدم و فضای بی‌نهایت درون می‌آید. من ذهنی خسیس و کمیابی طلب و محدود اندیش که بدبختی مردم را می‌خواهد و کوثر و فراوانی خدا را ندارد و قانون جبران را انجام نمی‌دهد، خوشخو نیست و از چنین آدمی باید دوری کرد و با انسانهایی قرین شد که خو و اخلاق محمدی دارند، یعنی خویی که از مرکز عدم می‌آید و از جنس کوثر و فراوانی است.

به جان جمله مردان، به درد جمله با دردان
که برگو تا چه می خواهی، وزین حیران چه می جویی

قسم به جان همه انسانهای راستین که به خدا زنده شده‌اند و جانشان با او یکی شده و قسم به مقصود و منظور همه آنهایی که درد عشق و یکی شدن با او را دارند، توجه کن که تو از این من ذهنی حیران و گیج و از این هوشیاری گم‌شده در فکرها که عقل همانیدگیها را دارد چه می خواهی؟ این که نتوانست به تو خوشبختی بدهد، اینکه وجود تو را پر از درد کرد، پس چرا دوباره این را ادامه می دهی؟

از آن روی چو ماه او، ز عشق حُسن خواه او
بیاموزید ای خوبان، رخ آفریزی و مه رویی

ای انسانها که در اصل همه شما زیبا رو هستید ولی فعلاً به دلیل همانیدگی چند روزی گرفته و عبوس شده‌اید، اما با عدم کردن مرکز و فضاگشایی پی در پی می‌توانید دوباره با او یکی شده و رخ زیبای او را ببینید و شما هم با آن عشق نیکخواه، زیبا رو شوید و در بیرون، هم زندگی خودتان شکفته شود و هم جهان را آبادان کنید.

از آن چشم سپاه او، و زان زلف سه تاه او
 آلا ای اهل هندستان، بیاموزید هندویی

ای اهل فضای یکتایی آگاه باشید، اگر می خواهید شهروند عالی برای شهر خدا باشید، باید از چشم سپاه و
 پرنور او یعنی مرکز عدم و دید و عقل او، پیچیدگی های آفرینش و رها شدن از همانیدگیها را یاد بگیرید و زندگی
 را بیان کنید، نه با عقل من ذهنی و تقلید از دیگران.

ز غمزه تیر اندازش، کرشمه ساحری سازش
 هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی

ای هاروت و ماروت من، ای عقل و هوشیاری من که در چاه سهمناک همانیدگیها گرفتار شده اید، بیایید به من
 سحر مجاز و سازنده را، یعنی واهمانش را بیاموزید تا بتوانم با عدم کردن مرکز غمزه های تیر انداز معشوق را
 که به صورت عنایتها و جذبه های او می آید بگیرم و از این چاه سهمناک همانیدگی آزاد شوم.

ایا اصحاب و خلوثیان، شده دل را چنان جویان
ز لعل جانفزای او، بیاموزید دلجویی

ای انسانهایی که مرکزتان را عدم کرده‌اید و با خدا در خلوت نشست‌ه‌اید و در رسیدن به مقصود زندگی و زنده شدن به زندگی، یار یکدیگر شده‌اید و همگی دل اصلی را می‌جوید، از ارتعاشات جانفزای او، دل جستن را بیاموزید.

ز خرمنگاه شش گوشه، نخواهی یافتن خوشه
روان شو سوی بی‌سویان، رها کن رسم شش سویی

از این خرمنگاه جهان مادی، از این خرمن همانیدگیها و فکرها که هر کدام تو را به سوی می‌کشند و از این لحظه دور می‌کنند هیچ محصول مفیدی به دست نیاورده و نخواهی آورد، پس به سوی بی‌سویان، انسانهای مستقر در این لحظه برو که اجازه نمی‌دهند هیچ چیز مادی توجهشان را به تله بیندازد و این رسم زندگی در من ذهنی و چرخیدن حول محور فکرها را رها کن.

همه عالم ز تو نالان، تو باری از چه می نالی
چو از تو کم نشد یک مو، نمی دانم چه می مویی؟

تمام کائنات منتظر تو هستند که به حضور زنده شوی و انرژی و برکت را در جهان پخش کنی و با گرفتن این برکت به ذوق و شوق بیایند، و می نالند که ما به تو احتیاج داریم، تو برای چه ناله می کنی؟ از تو که یک مو هم نمی شود کم کرد، هیچ چیز در این جهان نمی تواند ذره‌ای به تو آسیب بزند، پس برای چه اینهمه ناله و زاری می کنی، چرا خودت را به خاطر از دست دادن یا به دست آوردن چیزهای آفل آنقدر حقیر کرده‌ای؟ تو که من ذهنی نیستی.

فدایم آن کبوتر را، که بر بام تو می پرد
کجایی ای سگ مقبل، که اهل آنچنان کویی؟

من فدای آن کبوتر حضور شوم که هر لحظه اطراف بام تو پرواز می کند و می خواهد خودش را در مرکز تو مستقر کند.

اما تو با حمله‌های سنگ من ذهنیت و با ستیزه و مقاومت و بحث و جدل و ایجاد درد برای خودت و دیگران، هر لحظه این کبوتر معنوی را رَم می‌دهی، تو یک سنگ نیک بختی، چرا که تو را در کوی فضای یکتایی پذیرفتن و تو می‌توانی با وفا به عهد آلت و پذیرش اتفاق این لحظه، اجازه دهی که کبوتر حضور یعنی مرکز عدم بر بام تو بنشیند و مرکز نیک خواهی و فراوانی اندیشی را بپذیری.

چو آن عمر عزیز آمد، چرا عشرت نمی‌سازی؟
چو آن استاد جان آمد، چرا تخته نمی‌شویی؟

وقتی آن عمر زیبا و جاودانه آمده و توی انسان، تنها باشنده‌ای هستی که می‌توانی در این جسم خاکی به بی‌نهایت خدا زنده شوی و در این لحظه مستقر شده و عمر جاودانه پیدا کنی، پس چرا بساط شادی و زندگی و خوشبختی را علم نمی‌کنی. وقتی استاد جان آمده تا در تخته ذهن تو فکرهای نو و خلاقانه بنویسد و از طریق تو سخن بگوید، چرا تخته ذهنت را از همانیدگیها و فکرهای کهنه و تکراری پاک نمی‌کنی و ذهنت را خاموش نمی‌کنی تا خودت در گوش خودت اسرار زندگی را بگویی.

در این دامست آن آهو، تو در صحرا چه می‌گردی؟
گهر در خانه گم کردی، به هر ویران چه می‌پویی؟

آهوی هوشیاری و بی‌نهایت تو در ذهنت و در چنگال همانیدگیها گرفتار شده، تو چرا در جهان بیرون دنبال آن می‌گردی. جواهر حضور تو، در خانه ذهنت در لابلای همانیدگیها و دردها گم شده، چرا در ویرانه‌های مردم دنبال آن می‌گردی؟ باید به جای ایراد گرفتن و سرزنش کردن دیگران و طلب خوشبختی از این و آن، روی خودت تمرکز کنی و شناسایی کنی که آهوی هوشیاری تو در کدام تله‌ها گیر افتاده و گوهر حضورت در میان کدام دردها پنهان شده.

به هر روزی درین خانه، یکی حُجره نوی یابی
تو یکتو نیستی ای جان تَفحص کن که صد تویی

خانه دل تو لحظه به لحظه گسترش پیدا می کند و اگر روی خودت تمرکز کنی و مرکز را عدم نگه داری، هر لحظه وسعت بیشتری پیدا می کند و اتاقهای بزرگتر و جدیدی در آن باز می شود، تو تنها، یک من ذهنی کوچک و حقیر نیستی و هزاران تو داری. پس تحقیق کن و با تمرکز روی خودت و گشودن فضا بین که چگونه آسمان های مختلف در درونت باز می شود و می توانی آنها را تجربه کنی.

اگر کُفری و گر دینی، اگر مهتری و گر کینی
همو را بین همو را دان، یقین می دان که با اویی

مهم نیست که چگونه من ذهنی داری. چه من ذهنی بی دین داشته باشی، چه من ذهنی باور پرست و دیندار، چه من ذهنی به ظاهر مهربان و یا من ذهنی دردمند و پر کینه، فرقی نمی کند، فقط این را بدان که باید مرکزت را عدم کنی و "او" را ببینی و "او" را بخوانی و یقین بدان که "او" همیشه با ماست و ما همیشه تحت اداره "او" هستیم و "او" می خواهد ما را به بی نهایت خودش زنده کند.

بماند آن نادره دستان، ولیکن ساقی مستان
گرفت این دم گلوی من، که بفشارم گر افزویی

این افسانه کمیاب، یعنی زنده شدن به خدا باقی ماند، می دانم که شما به حضور زنده نشدید، اما من بیشتر از این نمی توانم بگویم، چون ساقی مستان، زندگی، دستش را روی گلوی من گذاشته و می گوید اگر یک کلمه دیگر بگویی، گلویت را می فشارم. یعنی از زندگی قطع خواهی شد و به ذهن خواهی افتاد. به ذهن در آوردن این ابیات و فهم ذهنی، خطر است که ما دچارش می شویم، شنیدن و خواندن این ابیات، باید سبب تسلیم و فضاگشایی و عدم کردن مرکز ما شود و ما عملاً به زندگی زنده شویم تا خود زندگی در گوش ما باقی داستان را بگوید.

با تشکر و احترام

پروین از استان مرکزی 



خانم سرور از شیراز



به نام خدا با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم، آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.
 ✨ برنامه ۸۴۹ غزل ۲۱۵۵ ✨

کی ز جهان برون شود، جزو جهان هله بگو
 کی برهد ز آب نم، چون بجهد یکی ز دو

انسان به عنوان امتداد هوشیاری، پس از اینکه به جهان آمد و با چیزها همانیده شد، خود را جزو جهان کرد، در حالیکه هیچ سنخیتی با این جهان نداشت و باید هر چه زودتر از این خواب بر می‌خاست. حال با آگاهی از این مهم، چگونه می‌تواند هوشیاری به تله افتاده در زیر هم هویت شدگی‌ها را نجات دهد و از دویی ذهن جمع شود و یک سو، یک رو و یک جهت شود و به مرکز ابدیت و بی‌نهایت خداوند متصل گردد؟!!

هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
 ای دل من ز عشق خون، خون مرا به خون مشو

راه نجات انسان از وضعیتی که در آن دچار شده، نه انسانها و نه وضعیت ها هستند چرا که انسان‌هایی که خود اسیر ذهن و در دام و بند ذهن، گرفتار هم هویت شدگی‌ها و دردهایشان هستند چگونه ممکن است راه را برای او بگشایند و این جز افزودن درد بر درد نیست! زندگی را در چیزها و نقطه چین‌ها جستن نیز این گونه است و نه تنها گرهی از کار نمی‌گشاید بلکه با افزودن و همانیده شدن بیشتر آن‌ها کار دشوارتر و خراب‌تر می‌گردد.

چند گریختم نشد، سایه من ز من جدا
سایه بود موکلم، گرچه شوم چو تار مو

گریختن از هر وضعیتی اشتباه است و سبب حل کردن مشکل نمی‌شود، تنها با فضاگشایی است که سایه شوم هر آنچه در اثر همانیده شدن با چیزها ایجاد شده، از بین می‌رود و گشودن فضا و پذیرفتن وضعیتی که در آن هستیم، بسیار مهم است و اینکه بدانیم هر کار و عملی که از پایگاه ذهن، انجام شده، هر چند از نظر خودمان، در رنج و سختی بسیار افتاده باشیم محق نیستیم و حاصلی ندارد.

نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها
بیش کند، کمش کند، این تو ز آفتاب جو

فقط و فقط خداوند است که اگر فضا را برای تابیدن نور او باز کنیم، سایه ها را از بین می برد. هم او سایه ای
برایمان ایجاد می کند تا درد ما بیشتر شود و هم او نیز سایه ها را کوتاه می کند و همه چیز در دست او هست فقط
ما باید به وظیفه خود عمل کنیم و هر آنچه برایمان اتفاق می افتد را بپذیریم تا درونمان عدم شود.

از هر جهتی تو را بلا داد
تا باز کشد به بی جهات

غزلیات شمس، ۳۶۹

ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

مداومت و استمرار در کار ذهن هیچ فایده‌ای ندارد و اگر تمام عمر خود را نیز در راه همانیدگی‌ها تلف کرده باشیم سایه‌ها و چیزهای توهمی، زندگی ما را اداره و کنترل کرده‌اند و دست آخر چیزی عایدمان نشده و همچنان در مدار صفر درجه، مغموم و زیان دیده ایستاده‌ایم.

جرم تو گشت خدمت، رنج تو گشت نعمت
شمع تو گشت ظلمت، بند تو گشت جست و جو

با بودن در بیابان خشک و بی آب ذهن، هر کاری که انجام داده‌ایم، وبال گردنمان شده و تا گردن در اندوه فرو رفته‌ایم.

شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش
که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد بینید

غزلیات شمش، ۵۸۲

هر آنچه که می توانستیم زندگی را از دل آن بیرون بکشیم و راهی برای بیداریمان باشد، باعث تاریکی بیشترمان شده و تمام این ها در اثر قضاوت و مقاومت که در اصل همان بستن فضاست، صورت گرفته! حال اگر فضا در اطراف تمام وضعیت های ایجاد شده ذهن گشود، نتیجه برعکس می شود و خداوند با علم و خرد الهی خود تمام چیزها را درست می کند. از درد و تاریکی و زندان ذهن همانیدگی ها، برکت، فراوانی، هدایت و قدرت خود را بیرون می کشد.

شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو

با آگاهی از وضعیت خرابی که برای خود ایجاد کرده ایم، نباید بترسیم و نباید بشکنیم که یکی از مهم ترین ابزارهای ذهن از این راه می باشد، اینکه خود را آنقدر همانیده و گیر افتاده در دام نقطه چین ها ببینیم که وحشت کنیم، اما با گشودن فضا و پذیرش هر آنچه پیش آمده و قبول کردن مسئولیت این خرابکاری، هدایت و خرد الهی، باعث امنیت خاطرمان می شود، اما عمل کردن از پایگاه ذهن و پناه آوردن به دیگر من های ذهنی کار را خراب و خراب تر می کند.

سایه و نور بایدت، هر دو به هم، ز من شنو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

حضرت مولانا به ما پند می‌دهند که ایجاد هم‌هویت شدگی برای بیداری لازم بوده و هر دوی این‌ها، خوابیدن در ذهن و بیداری از آن، لازم و ملزوم یکدیگر بوده‌اند. طرح زندگی این‌گونه بوده که پس از اینکه به صورت امتداد هوشیاری به این جهان آمدیم، تا حدودی به خواب ذهن برویم و در سایه باشیم اما رسالت تمام انسان‌ها با آگاهی از این موضوع که باید از خواب برخیزیم، آغاز می‌شود و در این حالت است که درخت پر بار پرهیز بسیار به ما کمک می‌کند. پرهیز از هر نوع همانیدگی، اینکه هر لحظه در همان لحظه حاضر باشیم و خود را به زمان روانشناختی نیندازیم. از هر نوع هم‌هویت شدن با نقطه چین‌ها، دردها و باورها به دور باشیم و پیوسته با شکر و صبر مرکز را عدم نگه داریم. تسلیم باشیم و پیوسته فضاگشایی کنیم تا بر شیرین درخت پرهیز را که همان عدم قضاوت و مقاومت است را بچشیم و از اصلان باشیم و با دراز کشیدن در سایه درخت پرهیز از هر تیر قضا در امان باشیم.

چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
تن زن چون کبوتران باز مکن بقر بقو

وقتی جذبه و عنایت خداوند با گشودن فضا ما را دربربود، دوباره به ذهن نرویم و با زبان ذهن سخن نگوییم پس انصتوا را گوش کنیم و خاموش باشیم تا هر چه بیشتر در این فضای یکتایی عمق پیدا کنیم.

چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
بانگ زند خبر کند مار بدانندش که گو

تا وقتی در فضای امن یکتایی هستیم که حاصل آن خاموش شدن زبان ذهن است، در امانیم و مار من های ذهنی نمی تواند هوشیاری ما را ببلعد. اما اگر زنگوله ذهن به صدا درآید یعنی از فضای یکتایی خارج شویم، خود را در معرض تیر حوادث قرار می دهیم پس انصتوا را گوش کنیم و خاموش باشیم.

گرچه که چغز حيله گر بانگ زند چو مار هم
آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو

هر گاه که ما حيله گر می شویم و نقش بازی می کنیم، وانمود می کنیم که از چیزها رهیده ایم و در درون هنوز گرفتار همانیدگی ها هستیم، در واقع داریم خود را گول می زنیم و حاصل آن همان حالتی است که شکار مار ذهن می شویم. باید با خود راستین باشیم و اخلاص و صدق پیشه کنیم و مردانه قدم در راه بگذاریم.

چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او
چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو

هنگامی که با فضاگشایی و تسلیم، خود را اسیر وضعیت ها نمی کنیم و از واکنش می رهیم، دیگر وضعیت ها نمی توانند بر ما سوار شوند و به هر سویی ما را ببرند.

بلکه این ما هستیم که آنها را با قدرت و خرد الهی در دست داریم و از آنها برای بیداری خود و قوی تر شدن عضلات معنوی خود به خدمت می‌گیریم و در این راه حتی بی ارزش ترین چیزها هم مانند زر، با ارزش می‌شود و من ذهنی کوچک و حقیر ما با اتصال به مرکز عدم ارزش حقیقی خود را می‌یابد.

گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در
گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو

با کاستن از همانیدگی‌ها و راندن آنها به اطراف و عدم کردن مرکزمان، از ارزش ما نه تنها کاسته نمی‌شود بلکه به همان میزان قدر و منزلت الهی می‌یابیم و جان بی‌ارزش ذهن ما در اثر اتصال به دریای عدم و فضای یکتایی چون گنج با ارزش می‌شود.

ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

مطرح کردن هر سوال نشان از رفتن ما به فضای ذهن است و افتادن در دام قضاوت و مقاومت که البته گریزی از آن نیست و مهم این است که در آن فضا نمانیم و با بازگشت و توبه به لحظه حال در تسلیم کامل باشیم و شکر و رضا را با چاشنی صبر همراه کنیم تا نوشنده شراب از فضای یکتایی باشیم ان شاءالله.

– با احترام سرور از شیراز 🙏❤️



خانم زهره از آمل



ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

-دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰ در برنامه ۸۴۸

ای دل من، مرکز را عدم کن و در پیشگاه خداوند مودبانه بنشین و از گله، شکایت، اوقات تلخی من ذهنی و اوضاع بیرون بلند نشو و مقاومت نکن. زیرا با دل عدم، فضاگشایی، جذب، ستایش و عنایت خدا به ما می‌رسد و اینکار با ادب بودن در برابر خداست.

حاشا که چنان سودا، یابند بدین صفرا
هیئات چنان رویی، یابند به بی رویی

اگر انسانی به مقاومت و قضاوت من ذهنی توجه کند، در این صورت حالت های صفرایی، نظیر خشم، درد، رنجش را به جهان پخش می کند. چنین انسانی نمی تواند به سودای عشق خدا (عدم) دست یابد. روی خدا فقط با بی رویی (عدم) و من ذهنی صفر بوجود می آید.

در عین نظر بنشین، چون مردمک دیده
در خویش بجوای دل، آن چیز که می جویی

به صورت هوشیاری ناظر من ذهنی (همانیدگیها) را نگاه کن و مرکزت را عدم کن. بگذار همانطور که نور از مردمک چشم عبور می کند، این نور خدایی نیز از مرکز دل عدم شده تو عبور کند تا من ذهنی خاموش شود. ای دل من همه چیز در درون توست، و در بیرون به دنبال آن نگرد.

بگریز ز همسایه، گر سایه نمی خواهی
در خود منگر، زیرا در دیده خود مویی

از همسایه من ذهنی بگریز یعنی مقاومت نکن، و اگر سایه نمی خواهی دلت را عدم و همانند شیشه صاف و تمیز بمان و با چیزهای دنیایی هم هویت نشو. با دید هوشیاری من ذهنی خود را نگاه نکن. چون من ذهنی دردمند همانند موی کوچکی در دیده ما هست و مدام می خواهد بر حسب همانیده شدن برای ما درد درست کند.

گر غرقه دریایی، این خاک چه پیمایی؟
ور بر لب دریایی، چون روی نمی شویی؟


اگر می گویی غرقه دریای فضای یکتایی هستم، پس چرا هنوز من ذهنی داری و مقاومت می کنی و زودی می رنجی؟ اگر می گویی بر لب دریای حضور فضای یکتایی نشسته ام و آب زندگی در حرکت است، پس چرا هنوز آب زندگی را تلف می کنی و با همانیدگی ها بر اساس دید من ذهنی می بینی، پس شور و بی مزه شدیم. همانیدگی هایت را با هوشیاری آب حضور که صاف و تمیز است بشور تا شیرین و بامزه شوی.

با احترام، ارادتمند زهره از آمل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com